

دوباره می نویسمت

ر. اکبری

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: اکبری / رویا
عنوان و نام پدیدآور	: دوباره می‌نویسمت / رویا اکبری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

دوباره می‌نویسمت

رویا اکبری

چاپ اول: چاپ اول تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

به رسم محبت، به نام خدا

این بار حصار کلمات را می شکنم
و دلم را به قاصدک‌های آواره می سپارم
برای از تو گفتن، نیازی به کلام نیست
از تو بگویم
اشکی بی بهانه
از آسمان چشم‌هایت می بارد
واژه‌ها در رگ سخنم می جوشد
و جملات در نوک قلم
به رقص درمی آیند و می نگارد.^(۱)

۴ دوباره می نویسمت

قاصدک در حال و هوای دیگری سیر می‌کرد و هیچ متوجه اطرافش نبود. سوز سرما، گونه‌هایش را رنگی کرده بود. دست‌هایش روی سینه درهم گره بود و نگاهش به نقطه‌ای خیالی، مات مانده بود.

مرد جوان کمی دورتر ایستاده بود و با لبخندی عمیق تماشایش می‌کرد. چهره‌ی قاصدک در آن لحظه به قدری خواستنی بود که دلش نمی‌آمد نزدیک‌تر برود و خود را از تماشای او محروم کند. نگاهش هنوز روی صورت او بود که موجی گرم از نوک پاها تا فرق سرش بالا آمد و در آن سرما احساس گرما کرد. داغی که به سرش هجوم آورد، قدم برداشت و نزدیک رفت و مقابل او ایستاد. خطِ نگاه قاصدک شکست و مسیر نگاهش عوض شد و سرش را کمی بالا آورد و به چشم‌های مشتاق امیر خیره شد و لبخندی روی لیش نشست، روی گونه‌ی چپش یک فرورفتگی ایجاد شد و لبخندش را زیباتر کرد و با شوق گفت:

- سلام. متوجه او مدنّت نشدم. کی اومدی؟

امیر کنارش روی نیمکت نشست و رو به او کج شد و پرمهر گفت:

- سلام به روی ماهت. یه چند دقیقه‌ای می‌شه. اون قدر تو حال و هوای

خودت بودی که متوجه نشدی. کجا بودی حالا؟

قاصدک به چشمان پرتمنای او خیره شد و لب گشود:

- داشتم فکر می‌کردم.

امیر دست دراز کرد و دست سردش را میان دست‌های گرم خود گرفت و

پرسید:

- به چی؟

انگار دست‌هایش مغناطیس داشت و تمام وجودش لرزید، نگاه از او گرفت
و به درختان مقابلش چشم دوخت و زمزمه کرد:

- امیر، آگه...

قبل از این‌که ادامه دهد، امیر فهمید چه می‌خواهد بگوید و اجازه نداد.
دستش را فشرد.

- بهت گفتم بسیار به من و بهش فکر نکن.

نگاه رنگی قاصدک در قهوه‌ای چشمان او قفل شد. امیر دست او را رها کرد و
این بار پشت دستش را آرام روی گونه‌ی او کشید و زمزمه کرد:

- وقتی به چشمای تو نگاه می‌کنم، همه چیز دنیا از یادم می‌ره.

نگاه قاصدک پایین رفت و مژه‌های بلندش سایه انداخت روی گونه‌های
ملتهبش. امیر سر خم کرد و ادامه داد:

- شب و روزم و با عشق تو می‌بافم.

لبخندی شیرین روی لب‌های قاصدک نشست و با شرم گفت:

- با این حرف‌ها من و بی‌تاب‌تر نکن.

امیر لبخند زد.

- من فدای بی‌تابی تو.

قاصدک سر بلند کرد و دوباره نگاهش کرد.

- باید برم خونه. دیرم می‌شه.

امیر سر تکان داد و گفت:

- خیلی زوده. چند دقیقه بمون.

چند دقیقه‌ی آن‌ها نیم ساعتی طول کشید و بعد هردو ایستادند. مسیرشان
یکی نبود و تا خروجی پارک و خیابانی که باید جدا می‌شدند، قدم زدند.

قاصدک نگاهش کرد و گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه.

امیر پرتما نگاهش کرد.

- به زودی تموم می شه قاصدک.

قاصدک به اطمینان کلامش لبخند زد و دقایقی بعد با گام‌هایی آرام از او دور شد. امیر هنوز رفتن او را تماشا می کرد. حتی راه رفتن او هم برایش خاص و زیبا بود.

امیر کلافه چنگ زد به موهایش، عصبی دستش را تکان داد و سعی کرد آرام حرفش را بزند.

- دلایل شما اصلاً منطقی نیست مادر من.

آذر با ابروهایی درهم، دست تکان داد و گفت:

- من تا روزی که نفس می کشم، نمی دارم دستی دستی خودت و بدبخت کنی. اون دختر وصله ی تن تو نیست.

- مگه ما کی هستیم؟ چرا این قدر سعی داری خودمون و بزرگ نشون بدی؟

آذر جوابی نداد. امیر خیره شد به چهره ی آرام و خونسرد پدرش و گفت:

- بابا، شما یه چیزی بگین.

مرد نگاهی به آذر انداخت و لب باز کرد تا حرفی بزند، اما آذر نگذاشت حتی کلمه ای بگوید. ایستاد و انگشتش را به سمت امیر نشانه رفت و با تهدید گفت:

- قاصدک دختر مناسبی برای تو نیست! در شأن ما نیست!

امیر کم مانده بود اشک بریزد. دست روی صورتش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد.

- چرا؟ به خدا اگه یه دلیل منطقی بیاری، من می گم چشم.

آذر دست به کمر شد، لبخند کجی زد و گفت:

- یه دلیل؟ هزار دلیل برات می آرم.

مقابل امیر ایستاد، دست گذاشت روی سینه اش، ضربه ای آرام زد و بلند و

محکم گفت:

- اولین دلیل باباش! تو خودت خجالت نمی کشی اون پدرزنت باشه؟ مهم نیست برات با اون مرتیکه‌ی شارلاتان رفت و آمد کنی؟
امیر خیره شد در نگاه مصمم مادرش و گفت:
- مگه می خوام با باباش زندگی کنم؟
آذر به سمت شوهرش برگشت و با تمسخر گفت:
- می بینی هادی، چقدر این پسر احمقه!
دوباره به سمت پسرش برگشت.
- اون کمال درست و حسابی نیست، سر خودشم کلاه می ذاره، اصالت نداره، ریشه نداره!

امیر محکم گفت:

- عمه و دختر عمه‌م چه گناهی دارن؟
آذر عصبی و بلند گفت:
- نون حروم اون مرد رو خورده‌ن، بفهم! قاصدک فقط خوشگلی داره. نه خانواده داره، نه اوضاع مالی داره. چی اون با ما جوره؟
امیر با تأسف سر تکان داد و لب زد:
- اون دختر عمه‌ی منه مامان، با تمام دخترای دنیا عوضش نمی‌کنم. بعدشم همه‌ی این سال‌ها دیده‌م عمه زحمت کشیده و کار کرده، شما ندیدی؟ چرا تهمت می‌زنی و قضاوت می‌کنی؟
سردار مستأصل چشم دوخت به نگاه ملتمس پسرش. کاری نمی‌توانست انجام دهد، بَرَنده‌ی همیشگی آذر بود. وقتی سکوتش کش آمد، امیر بلند و محکم گفت:

- من قاصدک و دوست دارم، این اصلاً برای شما مهم نیست؟
آذر به سمت در رفت، دستش را در هوا تکان داد و سرد گفت:

- از قاصدک بهتر رو برات می‌گیرم، ولی اون نه. مگه از روی نعش من رد بشی!

وقتی بیرون رفت، امیر نشست و سرش را با دو دست گرفت. خسته بود از این‌همه جدال. یک سال بود تلاش می‌کرد با آرامش و منطق مادرش را راضی کند. یک سال همه‌ی توانش را به کار برده بود، اما مادرش راضی نبود و قصد نداشت کوتاه بیاید.

- امیر.

سر بلند کرد و به پدرش خیره شد. هادی به چشم‌های پرغم پسرش خیره شد و گفت:

- یه کم دیگه صبر کن.

امیر سر تکان داد.

- صبرم تموم شده بابا. من قاصدک و با دنیا عوض نمی‌کنم. نفس‌هام به نفس‌های اون وصله، می‌فهمی؟ چند ساله صبر کرده‌م، دیگه نمی‌تونم. قاصدک برای من معنای زندگی، عشق و آینده‌ست، اما مامان هیچ قدمی برنمی‌داره و تهدید می‌کنه. قاصدک دختر خوبیه.

دلش ضعف رفت برای لبخند او و قلبش بی‌قرار شد و زمزمه کرد:

- بابا، یه کاری بکن برام، من دیگه طاقت ندارم. به کمال اعتباری نیست، من ترس دارم!

هادی جایش را عوض کرد و کنار امیر نشست. دست روی شانه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد:

- این‌همه که تو قاصدک و می‌خوای، اونم تو رو می‌خواد؟

امیر سر تکان داد.

- صدبرابر من. دلش دریاست بابا، مهربونه، تو این چند سال نشده از من درخواستی داشته باشه، چشمش دنبال پول من نیست. منم هجده‌ساله نیستم که

بابا! واقعاً احساسی که به قاصدک دارم، نابه.

مکث کرد و پلک روی هم فشرد و ادامه داد:

- مامان داره مجبورم می کنه تنهایی برم جلو.

آذر پشت در تمام حرف های امیر را شنید و ابروهایش درهم شد. باید فکری برای او می کرد. باید فکر و خیال قاصدک را از سرش می انداخت. نفسش را بیرون فرستاد و پلک هایش را روی هم فشرد.

سلیمان دست بلند کرد و با صدایی بلند گفت:

- دِگه بسه!

با اینکه فارسی را خوب حرف می زد، باز هم وقت حرف زدن ته لهجه و گاهی بیان کلماتی هویت او را نشان می داد. دو سرداری که روی کمال خم بودند، صاف ایستادند. کمال از زور درد به خود می پیچید. صورتش زخمی و خون آلود بود و نفسش به سختی بالا می آمد. نالید و از میان دهان پرخونش فحشی بیرون آمد که به گوش سلیمان نرسید. سلیمان کنارش روی زمین زانو زد، چانه ی او را گرفت، سرش را به سمت خود چرخاند و گفت:

- بازم گپی برای گفتن نداری؟

کمال از میان پلک ها، ریش بلند او را دید و به سختی نشست و خیره شد به نگاه بی رحمش. سلیمان تمام تلاشش را می کرد که بدون همان ته لهجه حرف بزند، اما زیاد موفق نبود. کمال با صدایی ضعیف گفت:

- به چه زبونی بگم من نمی دونم، به حضرت عباس نمی دونم!

سلیمان ایستاد و از بالا او را تماشا کرد و گفت:

- سردار ای گپ ها ره نمی فامه. یا اماتتی ره پس می آری یا کل پول ره.

کمال با ترس گفت:

- من نمی دونم چی شده، باورکن سلیمان! تو که من و می شناسی، چند

ساله براتون کار کرده‌م، تا حالا از من اشتباهی دیدین؟

سلیمان به دو مرد چشم دوخت و گفت:

- مه برت گفتم که اگه همکاری نکدی، جنازه‌ات ره به خانه روان می‌کنم.

و دستش را با تهدید به سمت او دراز کرد و گفت:

- حالی هم تا وقتی که گپ بزنی، اینجا می‌مانی.

کمال به سختی ایستاد و فریاد زد:

- به سردار بگو فرصت جبران بده. بگو جبران می‌کنم هرکاری داشته باشه.

من که چند ساله غلامم. سلیمان، جان عزیزت صبر کن، بگو فرصت می‌خوام.

بگو براش می‌گم چی شده!

سلیمان برگشت و مقابل کمال ایستاد و گفت:

- گپی نزن که بعداً از عهده‌ش برنیایی کمال.

کمال با پشت دست دهانش را پاک کرد و خطی از سرخی خون روی

صورتش کشیده شد. دست به سمت سلیمان دراز کرد و شاناهی او را گرفت و

جدی گفت:

- به جون خودم درست می‌کنم، فقط چند روزی مهلت بده.

سلیمان کمی قدم زد و بعد مقابل او ایستاد. کمال دست کشید روی

لب‌هایش. آب دهانش را که خون‌آلود بود، روی زمین انداخت و سلیمان چشم

دوخت به نگاه زیرک کمال و گفت:

- با او گپ می‌زنم.

- پس بذار برم. اینجا باشم که برای شما پول نمی‌شه. می‌شه؟

سلیمان بیرون رفت و وقتی برگشت، برای کمال خط‌ونشان کشید و تهدید

کرد. کمال سر تکان داد و مدتی بعد دو مرد او را رها کردند. سلیمان انگشت

به طرفش نشانه رفت.

- کمال، بخواهی مه ره فریب بدی، اجلت آمده!

کمال چاپلوسانه گفت:

- نه نوکرتم، می رم دنبال این بی پدرا.

سلیمان سر تکان داد و اشاره کرد بیرون برود. کمال بی حرف و با سرعت از کارخانه‌ی متروک بیرون رفت. سوز پاییزی لرز در جانش انداخت. دو طرف یقه‌ی کاپشنش را نزدیک هم برد و به سمت جاده رفت تا راهی برای برگشت به خانه پیدا کند. صبح وقتی از خانه بیرون رفته بود، بی خبر دوره‌اش کرده بودند و برده بودندش. در محصمه‌ی بدی افتاده بود.

کمال با ظاهری درهم وارد خانه شد. هما مشغول چیدن میز غذا بود و با دیدن سر و وضع او، اخم کرد و به سمتش رفت. سرتاپایش را با تأسف نگاه کرد. بار اولش نبود، همیشه‌ی خدا کارش همین بود. این مرد همیشه‌ی خدا برایش در دسر و بی‌آبرویی آورده بود. کمال طلبکار گفت:

- علیک سلام هماخانوم!

زن به خونمردگی‌های کنار لب و کبودی زیر چشم راستش خیره شد و گفت:

- سلام. باز چی شده؟

کمال کاپشنش را درآورد و به‌سویی پرتاب کرد. بالای اتاق، روی میبل‌های کهنه نشست و لم داد و چشم دوخت به صورت هما. زن رو برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت. دقایقی بعد با سینی چای برگشت، خم شد و پرسید:

- باز باکی دعوا کردی؟

کمال کلافه‌ی نچ بلندی کرد و استکان را برداشت. نگاه از چشم‌های درشت او گرفت و چای را داغ‌داغ با سروصدا هورت کشید. هما نفس پرصدایی کشید، مقابلش نشست و چشم به او دوخت. می دانست این آرامش قبل از طوفان است. کمال را مثل کف دستش می‌شناخت. کمال چای را تمام کرد و سر بلند کرد. هما چشم‌های مضطربش را دید و باز هم سکوت کرد. کمال گوشه‌ی سبیلش را در

دست تاب داد و نگاهش دودو زد روی صورت هما. از خیرگی نگاه زن و سکوتش کلافه شد. کمی به جلو خم شد و گفت:

- این دفعه که بار داشتیم، یادته برای جنوب بود؟ دزد زد به کامیون و...

هما چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- چطوری؟ مگه بار اولت بود؟ ماشین به اون بزرگی، مگه امکان داره؟ پس

چرا تا الآن حرفی نزدی؟

کمال لحظه‌ای درنگ کرد. سرسختی سمجی در نگاه هما بود. بلند و محکم

گفت:

- دزد، نشنیدی تا حالا؟ یه شهر رو می‌برن، این‌که دیگه ماشین بوده! بار

ماشین محصولات زراعی و گیاهی بود. با یکی از راننده‌ها بودیم. شیفتمون با

هم بود. نوبتش شد رانندگی کنه، ولی شب شد و زد بغل. حالش بد بود، خماری

بود، منم خوابم می‌اومد. رفتیم تو قهوه‌خونه، یه چیزی کوفت کردیم، بعدش

رفتم مستراح و گفتم دیگه راه بیفتیم. اومدم دیدم آکه‌هی، جا تره و بچه نیست.

هما می‌دانست دروغ می‌گوید. می‌دانست یک روده‌ی راست در شکم ندارد

و آسمان ریسمان می‌بافد. خیره شد به مقابل پایش و پرسید:

- به پلیس و صاحب باربری زنگ زدی؟

کمال سر تکان داد.

- خیر دادم.

هما دوباره پرسید:

- خب، حالا باید خسارت بدی؟

کمال سر جایش جابه‌جا شد و نزدیک هما نشست، درست کنارش، و دست

دور گردن او انداخت. تمام این کارها را هما از بر بود و اعتنا نکرد. کمال کنار

لاله‌ی گوشش گفت:

- آره، باید خسارت بدم.

هما کج نشست. نگاهش کرد و پرسید:

- از کجا؟ چطوری؟ چقدر؟

کمال ایستاد و کلافه کمی قدم زد. سرتاپایش کثیف بود. دوباره مقابل هما ایستاد.

- هرجوری، وگرنه بدبخت شده‌م. دست مدیر باربری هم نیست، یعنی بالادستیا حرف حالی شون نمی شه. مگه الکیه؟ کامیون و بارش نیست!

هما درست سینه به سینه اش ایستاد و پرسید:

- اون وقت اون یکی راننده چی شد؟ اونم دزدیدن؟

کمال کنایه‌ی کلامش را فهمید و به روی خودش نیاورد. هما دست دراز کرد و دوباره گفت:

- ببین، دیگه نه طلایی مونده نه پولی. اون حقوقی هم که می گیرم، خرج زندگی می شه.

کمال لبخند زد. دنباله‌ی موهای او را لمس کرد و زمزمه کرد:

- کار با یه جفت گوشواره و النگو حل نمی شه زن.

هما با اخم گفت:

- دوباره چی کار کردی کمال؟

کمال چنگ زد میان موهای فرفری سیاهش و صدا بلند کرد:

- گفتم که دزد آش و با جاش برده. بخوام ثابت کنم بی تقصیرم، صد سال طول کشیده! بار رو خالی کرده‌ن و رفته‌ن. ماشین چند روز بعد خالی کنار یه جاده‌ی پرت بود و پلیس راه خبر داد به شرکت باربری. رفیقمم که توی ماشین بود، نیست شده. یا باید برم زندون یا خسارت بدم. اونا از این کله گنده‌هان. من که ندیده‌مشون، هزار تا واسطه این وسط دارن. مثل خرگیر کرده‌م توی گل!

هما لبش را میان دندان‌ها فشرد و به چشم‌های نگران مرد مقابلش چشم

دوخت و لب زد:

- قصه سرهم می‌کنی؟

کمال لبخند زد. هنوز هم مثل گذشته لبخندش زیبا بود. اصلاً هما گول همین لبخند را خورده بود. مرد دست کشید زیر بینی اش و انگشتش از خون‌های خشک‌شده کمی رنگ گرفت. نامطمئن گفت:

- آگه بشه، سند خونه رو گرو بذارم تا دست از سرم بردارن و یه جورایی راست و ریستش کنم. البته اون باری که گم شده، خیلی زیاده.

هما برآشففت و به سمت آشپزخانه رفت. کنار در مکث کرد و گفت:

- ببین کمال، تا قیام قیامت نمی‌ذارم دست به این خونه بزنی. تنها دارایی من و تو همین خونه‌ست که آینده‌ی بیچه‌ست، پس اسمش و نیار.

کمال در حالی که دلش می‌خواست پرخاش کند و فحش بدهد و دادوبی داد راه بیندازد، کمی صبر کرد. خانه به نام هما بود. برادرش برای این‌که خواهرش بی‌سرپناه نباشد، این خانه را برایش خریده بود. لبخند زد.

- هما، قربون اون صورت ماهت بشه کمال، بدهی من چندبرابر این خونه‌ست و با این خونه جبران نمی‌شه. فقط گفتم گرو بذارم تا زمان بخرم، همین.

هما بی‌ترس و محکم گفت:

- یه فکر دیگه بکن. چون آگه بدهی تو این قدر زیاد باشه، خونه رو برمی‌دارن و خودتم می‌برن زندان. از اولم شک داشتم به این شرکت باربری و رفت‌وآمدت.

همان دم قاصدک در را باز کرد و شاد و بی‌خیال، بلند گفت:

- سلام. من او مدم.

کمال سرتاپای دخترش را تماشا کرد. گونه‌های دخترک گل انداخته بود و نگاهش پربرق و سرشار از انرژی دوخته شد به نگاه پدرش. هما لبخند زد.

- سلام. خوش او مدی.

قاصدک کیفش را روی زمین انداخت و به سمت کمال رفت. دوباره گفت:

- سلام بابا.

کمال سر تکان داد و زمزمه کرد:

- سلام عروسک بابا.

قاصدک چشم دوخت به نگاه غم‌دار هما و سر تکان داد. مادرش شانه بالا

برد. قاصدک پرسید:

- چیزی شده؟

هیچ‌کدام حرفی نزدند. شانه بالا انداخت و به اتاق رفت. لباس عوض کرد، برگشت و خود را رها کرد روی کاناپه تا هما غذا را آماده کند. تمام مدت سر غذا کمال حرفی نزد و غذایش را نیمه رها کرد و به اتاق پناه برد. قاصدک تا ساعتی بعد مقابل تلویزیون دراز کشیده بود و هما آشپزخانه را مرتب می‌کرد. قاصدک ناراحتی‌اش را فهمید. همیشه می‌فهمید، اما سعی می‌کرد دخالت نکند.

شب وقتی روی تخت دراز کشید و گوشی‌اش را چک کرد، با دیدن پیام‌ها لبخندش وسعت گرفت و چال گونه‌اش عمیق و زیبا نمایان شد. جمله‌ی امیر را خواند «عشق من، به همین زودی دلم تنگ شد. فردا حتماً باید ببینمت.» قلبش ضربان گرفت و قفسه‌ی سینه‌اش لرزید. جواب امیر را فرستاد و دقایقی با یکدیگر حرف زدند. وقتی صحبتشان تمام شد، خیره شد به عکس امیر روی صفحه‌ی گوشی‌اش. ثانیه‌ها به تصویر چشم دوخت، تصویری که به رویش می‌خندید و نگاهی زیبا داشت. امیر برایش جذاب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین مرد دنیا بود. دست کشید روی صورت تصویر و زمزمه کرد:

- از کی او مدی توی قلبم؟ شرط می‌بندم اول تو او مدی توی قلبم!

لب‌هایش را روی تصویر سرد گذاشت و بوسه‌ای نرم از لب‌های او گرفت. آن‌قدر در رؤیاهای عاشقانه‌ی خودش و امیر غرق بود که نفهمید چه وقت خوابش برد.

- قاصدک، بلند شو دختر، لنگ ظهره!
غلطی زد و پتو را روی سرش کشید. هما پتو را از رویش کشید.
- باید بریم خونه‌ی بی بی. پا شو دختر، باید برم کمک!
پلک‌هایش به سختی از هم باز شد و از درز باریک چشم‌ها هما را دید. هما
سر تکان داد.

- تنبل!
پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد و گفت:
- می‌خوام بخوابم. امروز تعطیله مامان.
هما لب تخت نشست، دست کشید روی موهای نرم و بلند قاصدک و زمزمه
کرد:

- همه امروز اونجا هستن، دایی هرمز، دایی هادی.
قاصدک لحظه‌ای چشم باز کرد و چند ثانیه بعد با تنبلی روی تخت نشست و
دست کشید روی موهای درهمش. کش و قوسی به بدنش داد. هما چشم دوخت
به چشمان پف کرده‌اش. قاصدک گفت:

- یعنی یه روز تعطیل آرزو به دلم مونده که بخوابم تا ظهر.
با تنبلی از اتاق بیرون رفت. کمال گوشه‌ای کز کرده بود و حتی متوجه سلام
دخترش نشد. هر جمعه خانه‌ی بی بی بودند و این قانون نانوشته سال‌ها بود که
اجرا می‌شد.

مقابل آیینه برای بار چندم خود را تماشا کرد و دست کشید روی بلوز و دامن
سرمه‌ای که با گل‌های رنگی تزئین شده بود، هنر دست هما بود. رژ لب را دوباره
روی لب‌های قلوه‌ای‌اش کشید، حالا بیشتر به چشم می‌آمد. لبخند زد و چال
گونه‌اش نمایان شد. شال را بی قید روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت.
هما با دیدنش لبخند زد.

- خیلی خوشگل شدی.

کمال سر بلند کرد و دقیق نگاهش کرد. قاصدک پرسید:

- بابا، خوبه؟

کمال سر تکان داد و چاپلوسانه گفت:

- مثل قرص قمر شدی.

لبخند زد و گفت:

- ممنون. مگه شما نمی آی بابا؟

کمال کلافه نگاهی به هما انداخت و گفت:

- چرا. یه کم کار دارم، بعداً می آم.

قاصدک لبخند زد و به سمت در خروجی رفت. مدتی بعد در خانه ی قدیمی

و دلپاز بی بی بودند.

هادی ملتمس مقابل آذر ایستاده بود و نگاهش می کرد. آذر خونسرد ناخن هایش را سوهان می کشید. امیر همان لحظه از اتاقش بیرون آمد. هادی سرتاپای پسر را تماشا کرد. کت پاییزه ی سفید زیادی به او می آمد. امیر بلند گفت:

- آماده شدین؟

و چون پاسخی نشنید، چشم دوخت به مادرش و پرسید:

- مگه شما نمی آی؟

آذر بی آنکه سر بلند کند گفت:

- نه.

هادی آرام گفت:

- مادرم ناراحت می شه. می دونی که تنها دلخوشیش دورهمی آخر

هفته هاست.

آذر سر بلند کرد و به امیر نگاه کرد. امیر لبخند زد و دست دراز کرد و گفت:

- پا شو مامان. دل اون پیرزن و نشکن، ما هم پیر می شیم.
آذر پوفی کرد و بی آنکه دست امیر را بگیرد، بلند شد و به سمت اتاقش رفت.
امیر به پدرش خیره شد و شانه بالا انداخت. آذر مدتی بعد با اخم و صورتی
درهم، از اتاق بیرون آمد و دقایقی بعد از خانه بیرون رفتند. همه‌ی فکر آذر درگیر
بود، درگیر قاصدک و علاقه‌ی پسرش به این دختر. مدت‌ها بود نقشه می کشید او
را از سر راه پسرش دور کند، به هر ترفندی. خبر از قلب عاشق و بی قرار پسرش
نداشت. خبر از رابطه‌ی عمیق و طولانی آن‌ها نداشت. قبل از این‌که وارد خانه‌ی
بی بی شوند، بلند گفت:

- امیرجان، من و حرص نده و با این دختره گرم نگیر.
امیر اخم کرد و با قدم‌های بلند از آن‌ها دور شد. قاصدک روی ایوان نشسته
بود و امیر او را از همان دور دید و قلبش به رقص درآمد، چنان تند و بی نظم که
دست گذاشت روی سینه‌اش و لبخند زد. قاصدک ایستاد تا با دایی و زن دایی‌اش
احوالپرسی کند. امیر از دور نگاهش می کرد. وقتی پدر و مادرش داخل رفتند، از
پله‌ها به آرامی بالا رفت. قاصدک لبخند زد و سلام کرد. لبخندش قلب امیر را
فشرد. تاب عسلی نگاهش را نداشت سرتاپایش را برانداز کرد. قاصدک آرام
پرسید:

- چقدر دیر اومدی؟ از کی چشمم به در مونده!

امیر نزدیک رفت و گفت:

- سلام عزیز دلم. ببخش.

نگاهی به در ورودی انداخت و آرام گفت:

- چرا هر روز از روز قبل قشنگ تر می شی دختر؟

قاصدک از ته دل خندید و زمزمه کرد:

- چشمای تو قشنگه و همه چی رو قشنگ می بینه.

امیر چشم دوخت به لب‌های قاصدک و گفت:

- خواهش می‌کنم رژ نزن.
قاصدک با حیرت نگاهش کرد و پرسید:
- چرا؟ رنگش زشته؟
امیر به سمت در قدمی برداشت و آرام لب زد:
- نه، زیادی اغواگر می‌شه و دوست ندارم نگاهی غیر از نگاهم روی لب‌های تو مکث کنه، حتی یه ثانیه.
نفس عمیقی کشید و لب زد:
- لب‌های تو انقلاب به پا می‌کنه دخترجون.
قاصدک حرفی نزد. به شانه‌های پهن امیر چشم دوخت و دلش لبریز از شادی شد. امیر داخل رفت. قاصدک دوباره نشست و خیره شد به جای خالی او. باید چند بار نفس عمیق می‌کشید تا ضربان قلبش آرام شود. باید کمی صبر می‌کرد تا آتش روی گونه‌هایش خاموش شود.
وقتی وارد شد، همه دورتادور نشسته بودند. هما پذیرایی می‌کرد. شادی، زن‌دایی کوچکش هم به هما کمک می‌کرد. هیچ‌کس به یاد نداشت آذر تا به حال زحمتی به خود داده باشد. همیشه‌ی خدا پا روی پا می‌انداخت و پیرغرور به دیگران چشم می‌دوخت و گاهی به اجبار حرفی می‌زد.
قاصدک سینی چای را از شادی گرفت. شادی همان‌طور که سینی را به دستش می‌داد، گونه‌اش را بوسید و با مهربانی ذاتی‌اش گفت:
- قربونت برم که روزبه‌روز ماه‌تر می‌شی.
هما اخمی ساختگی کرد.
- لوسش نکن شادی.
قاصدک با خنده‌ای که پهنای صورتش را پر کرده بود، از در بیرون رفت. اول از همه و بی‌آنکه نگاهی به امیر بیندازد، خم شد مقابل دایی بزرگش و لب زد:
- بفرما دایی جون.

هادی نگاهش کرد و لبخندی پرمهر به رویش زد. آذر با غیظ نگاهش کرد.

هادی گفت:

- دستت درد نکنه.

طراهی از موهای ابریشمی اش روی صورتش به رقص درآمده بود. قلب امیر درهم فشرده شد و دست کشید روی صورت اصلاح شده اش. آذر با نگاهی نافذ زیرچشمی او را می پایید. قاصدک آخرین چای را مقابل امیر گرفت. حتی نگاه هم به صورت او نینداخت. فقط لبخندی محو داشت. امیر چشم دوخت به لب‌هایی که دیگر رز نداشت. نفسش سنگین شد و دست دراز کرد و چای را برداشت. دلش می خواست قاصدک نگاهش کند، اما او را می شناخت. دختری بود که احترام به بزرگ‌تر را خیلی خوب یاد گرفته بود و حرمت نگه می داشت. با صدایی خش‌دار گفت:

- ممنون.

مازیار خانه را روی سرش گذاشته بود. قاصدک کنار هرمز، دایی کوچکش،

نشست. هرمز با خنده گفت:

- می بینی دایی؟ قد غول‌بیابونی شده، هنوز مثل بیچه‌های سه‌ساله رفتار

می‌کنه.

قاصدک خندید. امیر سر بلند کرد و نگاهش کرد. احساس خوبی داشت وقتی میان غسل‌های چسبناک نگاهش غرق می شد. همان‌جا فرومی رفت و بیرون آمدنش سخت می شد. خون خون آذر را می خورد و دنبال یک بهانه بود تا دختر را کنف کند، اما قاصدک گزگ دست کسی نمی داد. ساده بود و بی‌آلایش، با لباسی سنگین و وزین و رفتاری مؤدبانه. بی‌بی عاشقش بود، عاشق تنها نوهی دختری که داشت.

- قاصدک، از درس چه خبر؟

قاصدک سر تکان داد و به مازیار نگاه کرد و گفت:

- درس خبری داره آخه؟ همه‌ش باید بخونی و بری و بیای.

مازیار به امیر نگاه کرد و گفت:

- به نظرم قاصدک باید پزشکی می خونده.

امیر لبخند زد و جواب داد:

- اون می‌خواد بخونه، تو تصمیم می‌گیری؟

قاصدک به سادگی گفت:

- همینم زوری می‌خونم، من دل ندارم میوه رو پوست بگیرم.

مازیار خندید. هما با اخم نگاهش کرد و گفت:

- دستت درد نکنه که به زور می‌ری دانشگاه!

قاصدک خندید و لب زد:

- حقیقته مادر من!

بی بی تسبیحش را کنار دیوار گذاشت و گفت:

- بی بی فدای صورت ماهت بشه.

قاصدک به سمتش چرخید و بلند گفت:

- خدا نکنه.

امیر دیگر تاب نیاورد. ایستاد و به سمت در خروجی رفت. شش دانگ حواس قاصدک به بیرون بود، اما دلیلی برای رفتن نداشت. ده دقیقه‌ای می‌شد که چشم به در دوخته بود و دلش مثل دریایی مواج درهم شده بود. بلند شد و به آشپزخانه رفت. شادی مشغول آماده کردن سفره بود. هما کاسه‌ی سفالی بزرگ را به دستش داد و گفت:

- بی‌کار نمون، برو ترشی بیار.

قاصدک سعی کرد شادی‌اش را پنهان کند. کاسه را گرفت و بی حرف از راهرو گذشت و بیرون رفت. در حیاط چشم گرداند، اما از امیر خبری نبود. نه زیر درختان، نه کنار حوض و نه کنار ماشین. با نگاهی که هنوز می‌چرخید، به

زیرزمین رفت. سه پله پایین رفت و در چوبی را باز کرد و مدتی طول کشید تا چشمش به تاریکی عادت کند. دست دراز کرد تا برق را روشن کند که دستی قوی او را به سوی خود کشید. خواست فریاد بزند، اما صدای امیر را شنید:

- منم عزیز دلم. نترس.

چشمانش گرد شده بود. امیر رهايش کرد. قاصدک به سمت او چرخید، در حالی که ضربان قلبش بالا رفته بود. نگاهی به چشمان پربرقش انداخت و پرسید:

- اینجا چی کار می کنی؟

امیر کاسه را از او گرفت و روی صندوق قدیمی گذاشت، او را کشید و از راهروی باریک وارد زیرزمین دیگری شدند که نور از پنجره‌های توری‌اش به داخل می تابید. قاصدک چشم دوخت به نگاه گرم او. نگاه امیر تبار بود. آرام دست کشید روی گونه‌ی قاصدک و زمزمه کرد:

- دیگه تاب نداشتم.

قلب قاصدک در حال انفجار بود. لب زد:

- از کجا می دونستی می آم پایین؟

امیر خندید و با صدایی خش دار لب زد:

- می دونستم وقت غذا بالاخره ترشی لازم می شه.

قاصدک شیرین لبخند زد. امیر پرسید:

- آخه تو چرا این همه دوست داشتنی هستی؟

قاصدک آرام گفت:

- چون تو رو دارم.

امیر سر خم کرد و خیره شد در نگاه ملتهب او و زمزمه کرد:

- من دارم می میرم برای تو.

مژه‌های قاصدک روی هم فرود آمد و گونه‌هایش هُرم گرفت. لبش را میان

دندان‌ها فشرده و زمزمه کرد:

- امیرجانم، یکی...

- تو همه‌ی زندگی منی. می فهمی یعنی چی قاصدک؟

قاصدک چشمانش را بست و دست گذاشت روی قلب بی قرارش. امیر نهایت آرزویش بود. مدتی بعد، امیر رفته بود، لبخند زد و عطر خوش او را نفس کشید. تمام فضا از بوی او معطر بود. شالش را مرتب کرد و به سمت کوزه‌های آبی رفت.

آذرکلافه ایستاد، به سمت پنجره رفت، پرده را عقب زد و به حیاط خیره شد. امیر کنار ماشینش با مازیار حرف می زد. نفس آسوده‌ای کشید و دوباره سر جایش برگشت. بی بی ذکر صلواتش را از سر گرفته بود. قاصدک به آرامی از آخرین پله بالا رفت. نگاه مازیار و امیر، هم‌زمان به سوی او کشیده شد. لبخند روی لب‌های امیر پررنگ بود و از همان فاصله، گونه‌ها گُرگرفته‌ی او را دید. قاصدک نگاهش نکرد و یک‌راست به سمت در ورودی رفت. سنگینی نگاه امیر را احساس می کرد. مازیار به ظرف ترشی چشم دوخت و آرام گفت:

- نگاه نگاه، تمام حواسش جمع اون ظرفه تا نریزه.

امیر همه تن چشم بود و قدم‌های او را تماشا می کرد. قاصدک با این بلوز و دامن زیباتر از همیشه به نظر می آمد. دلش می خواست همه‌ی عمر او را نگاه کند. دست کشید روی صورتش، هنوز هم تن لرزان او را در آغوش حس می کرد. قلبش با دیدن قاصدک همیشه می لرزید.

طبق معمول کمال نیامد و هما می دانست برای نیامدنش هزار و یک دروغ شاخ‌دار می سازد. دیگر برایش اهمیت نداشت. نبودش بهتر از بودنش بود. شادی به چهره‌ی درهم هما چشم دوخت و گفت:

- هماجان، بیا، غذا سرد می شه.

هما لبخند زد و به سمت اتاق‌های تودرتو رفت. همه دورتادور سفره نشسته

بودند، پرسروصدا و شاد. بی بی با عشق خانواده اش را تماشا می کرد و نگاهش می چرخید تا کسی چیزی کم نداشته باشد. مدام صدایش به گوش همه می رسید:

- هادی جان، مادر، از اون خورش بریز، هما درست کرده برات. هرمز، قربونت برم، چرا سالاد برنداشتی؟ امیر، فدای تو بشم، چرا این قدر کم ریختی آخه؟ هما، مادر، خسته شدی. شادی، بخور مادر. پسرا، شروع کنید. قاصدک، بخور مادر. عروس، بفرما.

همه می دانستند فقط آذر را عروس صدا می زند. قاصدک کنار هرمز نشسته بود و مقابلش مازیار و امیر نشسته بودند. نگاهشان چند ثانیه با هم تلاقی کرد. قاصدک نگاه از چشم های مشتاق او گرفت و به ظرف خالی مقابلش خیره شد. بعد از غذا امیر و مازیار کنار هم نشسته بودند و هادی کنار بی بی لم داده بود. آذر به گوشی اش ورمی رفت. هما بعد از اتمام کارهایش، مقابل آذر نشست. زن سر بلند کرد و لبخندی تصنعی بر لب آورد. بی بی گفت:

- دستت درد نکنه مادر. خیلی زحمت کشیدی.

هما محجوب لبخند زد. آذر تکیه داد و پرسید:

- چه خبر هماجون؟ آفاکمال کجاست؟

هما بی آنکه ناراحت و دستپاچه شود، لبخند زد و گفت:

- کمال و کی دیده آذرجون؟ هیچ وقت خدا نیست.

آذر سر جلو برد و آهسته پرسید:

- هنوزم پی یللی تللی؟

هما از صراحت او کمی رنجید، اما حرفی نزد و فقط سر تکان داد. قاصدک

داخل آمد و کنار شادی و مادرش نشست. آذر دوباره گفت:

- باید همون روزا که جوون بودی، ازش جدا می شدی. موندی که چی؟

دلخوش چی این مرد هستی؟ خودت که کار می کنی، فقط جوونیت و به باد

دادی.

هما سعی کرد آرام باشد. زبان آذر تلخ و گزنده بود. هما با ناراحتی گفت:

- قسمت منم این بوده.

قاصدک به چشمان ناراحت مادرش چشم دوخت. دلش نمی خواست این همه شرمسار باشد. پلک روی هم فشرد و وقتی دوباره چشم باز کرد، نگاه خیره‌ی امیر را روی خود دید. امیر لبخند زد و دل قاصدک لرزید. دست گذاشت روی قلبی که بد می‌کوبید و نگاه به مادرش دوخت. آذر بی خیال نمی شد و ادامه داد:

- از من می شنوی، این زندگی رو ول کن و برو پی زندگیت. هنوز جوونی

هما.

بی بی بلند گفت:

- استغفرالله.

هادی خیره شد به آذر و با ابرو اشاره کرد، اما آذر اهمیت نداد. نیت بدی در سر داشت و هادی می دانست می خواهد نیشش را بزند. دق دلی قاصدک را سر هما خالی می کرد. سر چرخاند و به قاصدک و امیر نگاه انداخت. به هم می آمدند. قاصدک هیچ عیب و ایرادی نداشت. نجیب و زیبا و باوقار بود، مهربان و خوش رفتار. علت این همه کینه‌ی آذر را نمی فهمید. آهی عمیق کشید و نگاهش را به هما دوخت.

سردار دستی به سبیل بلند و پُریشتش کشید و کمی فکر کرد. بعد از مدتی

سر بلند کرد و به سلیمان چشم دوخت. محکم و پرجذبه گفت:

- تو چی قَدَر آسان فریب او حرام زاده ره خوردی!

سلیمان آرام گفت:

- دِگِه آدمای ما لت و کوبش کردن، دگه چاره نبود و باید زودتر محموله ره

پیدا کنیم.

سردار اخم کرد، نگاهش به خون نشست و با غیظ فریاد زد:

- از دست سردار کسی فرار نکرده!

دست دراز کرد و با تهدید گفت:

- پای چند میلیون دالر پول مه وسطه و اعتبار سردار!

سلیمان جواب داد:

- من چه کار کنم؟

سردار ایستاد و سلیمان به قامت بلندش چشم دوخت. از بی رحمی این مرد

قصه‌ها می دانست. قدمی عقب گذاشت. مرد مقابلش رسید و محکم گفت:

- شاید اجبار بشه بعد از سال‌ها پیام اون طرف مرز، مه برای اعتبارم مجبور

استم، شرکت باربری ره هم روی سر مدیرش خراب می‌کنم، باید کمال با کالایی

که بر باد داده، جلوی مه زانو بزنه. باید عبرت بشه. سلیمان باید تکلیف اون

حرامی ره روشن کنی.

سلیمان خم شد و تعظیم کرد و بیرون رفت. مدتی بعد سردار از در بیرون

رفت و به سمت اتاقی رفت که سفره‌ی بزرگی در آن پهن بود و منقل و وافور و

انواع تنقلات رویش مهیا بود. روی تشک مخصوصش نشست و به پشتی‌های

مخملی تکیه داد. دستی زیر سبیل سیاهش کشید و بلند صدا زد:

- ملالی؟

زنی با لباس محلی سبز، از پشت پرده بیرون آمد. سردار با نگاهی پرهوس

چشم دوخت به سرتاپایش، بالا و پایینش را برانداز کرد و بشکن زد. زن چرخی

دور خود زد و شال را از روی صورتش باز کرد. مرد حریص خیره شد به صورت

سفید زن و دوباره بشکن زد. زن قدمی به سمت او برداشت و مقابل پایش زانو

زد. سردار با خشونت شال را از سر او کشید. موهای بافته‌شده‌ی زن روی

شانه‌اش افتاد. مرد دنباله‌ی مو را میان دست گرفت و با حرکتی تند او را به سمت

خود کشید. زن در آغوشش رها شد و مرد مثل تشنه‌ای که لاله می زند برای قطره‌ای آب، خود را در چشمه‌ی خنک و گوارای زن سیراب کرد.
ملالی با سری فروافتاده لباس‌هایش را از میان اتاق جمع کرد و ایستاد تا اذن رفتن بگیرد. مرد رها شده بین پستی‌ها و سرخوش و مست و نشئه، لبخند زد و دست کشید زیر سیبل‌هایش. سرخوشانه خندید و بلند صدا زد:
- ملالی.

ملالی هنوز مقابلش بود. لباس‌هایش را مقابل تن برهنه‌اش گرفته بود و چشم به فرش سرخ دوخته بود. مرد خیره شد به شانه‌های افتاده‌اش. از همان فاصله هم می شد گله گله کبودی‌های تازه را دید. لبخند زد و دستی زیر سیبلش کشید. زن ملتمس نگاهش کرد. جذبه‌ی نگاه مرد آن قدر بالا بود که لباس‌ها میان سینه‌اش فشرده شد. مرد خیره شد به زن که پلک‌هایش روی هم بود و دست‌هایش می لرزید. بلند گفت:

- تشویش نکن ملالی.

زن چشم گشود و خیره شد به چشمان درشت و سیاه مردش. انگار خطی با زغال زیر نگاهش کشیده بودند. چهره‌اش زیبا و مردانه بود، اما باطنش زیبا نبود. مرد بشکنی زد و اشاره کرد. ملالی سر خم کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت و سردار دوباره دراز کشید، دست گذاشت روی سینه‌ی برهنه‌اش و لبخند زد. زندگی به کامش بود. زندگی همه‌ی عمر به کامش بود.

هما در خانه را باز کرد و امیر وارد حیاط شد، مثل همیشه مرتب و خوش پوش بود. بلند گفت:

- سلام عمه جان.

هما قدوبالای رعناى او را با لبخند تماشا کرد.

- سلام قربونت برم. خوبی؟ خوش اومدی.

امیر خم شد و صورت او را بوسید. هما تعارف کرد و داخل رفتند. امیر کاپشنش را به جالباسی آویزان کرد و پرسید:

- آقا کمال نیست.

- نه.

امیر روی راحتی‌ها نشست و دورتادور خانه را نگاه کرد. همیشه‌ی خدا این خانه از تمیزی برق می‌زد. هما به سمت آشپزخانه رفت. امیر گفت:

- یه چند دقیقه بیا بشین عمه، کارت دارم.

هما مدتی بعد با سینی چای و بشقاب میوه برگشت، مقابل برادرزاده‌اش نشست و چشم دوخت به چهره‌ی دلنشین و جذابش و نگران پرسید:

- اتفاقی افتاده امیرجان؟

امیر سر تکان داد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. بین گفتن و نگفتن مردد بود.

- امیر، راحت باش. اینجا برات غریبه نیست، منم غریبه نیستم. چیزی شده؟

امیر لبخند زد، خیره شد به صورت مهربان عمه‌اش و لب باز کرد:

- نه. اتفاقاً اینجا رو دوست دارم عمه.

هما آهی عمیق کشید و لب زد:

- پس بگو.

امیر چایش را خورد و نگاهش را به ساعتش دوخت و زمزمه کرد:

- عمه، من راستش... چطور بگم؟

هیچ وقت برای گفتن حرفی مردد نبود. سال‌ها مدیریت کارخانه، او را با جذب و با اعتماد به نفس کرده بود، اما حالا مستأصل بود و نمی‌توانست کلمات را پشت سرهم ردیف کند. دست روی دهانش کشید و دوباره آن را روی زانو مشت کرد. هما به این حرکات خیره بود و با خونسردی نگاهش می‌کرد. بالاخره

امیر سر بلند کرد و حرفش را زد:

- عمه، من می‌خوام با قاصدک ازدواج کنم.

هما با تعجب نگاهش کرد و مدتی طول کشید تا متوجه کلامش شد. امیر دست‌ها را درهم فشرد و گفت:

- می‌دونم هر چیزی راه و رسم خودش و داره، اما ترسیده‌م. من اون قدر قاصدک و می‌خوام که حتی یه لحظه‌ام نمی‌تونم به نبودش توی زندگیم فکر کنم. هما لبخند زد و اجازه داد او حرف‌های تلنبارشده‌اش را بگوید. صدای خش‌دار و پرشرم امیر سکوت را شکست:

- راستش نفهمیدم از چه وقت شروع شد. خیلی وقته، شاید از همون گذشته یه مدل دیگه، ولی یک ساله که دیگه جونم به جونش وصل شده.

هما حرفی نمی‌زد. امیر ادامه داد:

- ببخش عمه‌جان. شما من و می‌شناسی. نباید این طوری تنها پیام و این حرف‌ها رو بزنم، اما ترسیدم قاصدک از دستم بره.

- این دوست داشتن دو طرفه‌ست؟

امیر خجالت‌زده سر تکان داد و گفت:

- چیزی بیشتر از دوست داشتن، قاصدک نفس منه. من و قاصدک خیلی وقته به هم وصل شدیم.

هما شگفت‌زده نگاهش کرد. امیر جوان مقبولی بود و هر کسی آرزو داشت دامادی چون او قسمتش شود. جوانی سالم و بااخلاق بود، پرتلاش و موفق. هما هیچ وقت حتی فکرش را هم نکرده بود. با تردید پرسید:

- آذر می‌دونه؟

امیر دستمالی از روی میز برداشت، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، دستمال را در دست فشرد و گفت:

- می‌دونه.

هما با تردید پرسید:

- مخالفه؟

امیر خیره شد به نگاه هما و جواب داد:

- بله، مخالفه.

هما لبخند زد و گیج پرسید:

- الآن از من چی می‌خوای امیرجان؟ می‌خوای دست قاصدک و بذارم توی

دستت؟

امیر جدی گفت:

- عمه، ارزش قاصدک اون قدری هست که به خاطرش صبر کنم و تلاش کنم

تا موافقت مادرم و بگیرم. نمی‌خوام حرمت شکنی کنم، فقط خواستم بدونید و

کمکم کنید.

هما با همان لبخند گفت:

- خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی. هر کاری بتونم، برای تو و دخترم

انجام می‌دم. خوشبختی جفتتون و می‌خوام، اما دلم نمی‌خواد بین من و برادرم

یا آذر ناراحتی پیش بیاد. پس عجولانه تصمیم نگیر. اوضاع ما رو که می‌دونی...

امیر بلند شد. هما حرفش را ادامه نداد و به او خیره شد. امیر کنارش نشست

و صورتش را بوسید و گفت:

- اصلاً نمی‌خوام به این موضوع حتی فکر کنی عمه. به نظرت آقا کمال

راضی می‌شه؟

هما دستی روی موهای او کشید و لب زد:

- کمال؟ تو مادرت و راضی کن، کمال کاری به این چیزها نداره. از خدا هم

می‌خواد. کی از تو بهتر؟

امیر خندید و گفت:

- من قاصدک و خوشبخت می‌کنم.

هما سر تکان داد و پرسید:

- آذر علت مخالفتش و گفته؟

نگاه امیر گریزان شد. هما پرسید:

- کمال و اوضاع مالی ما؟

امیر سر تکان داد. مدتی بعد ایستاد و گفت:

- عمه، امروز بین من و شما بمونه.

به سمت در رفت و کاپشنش را برداشت. کنار در مکث کرد و باز ادامه داد:

- عمه، برای من فقط قاصدک مهمه.

و از در بیرون رفت. هما رفتنش را تماشا کرد، در حالی که می دانست راه سختی مقابل امیر قرار دارد. آذر را می شناخت. همان لحظه به خودش قول داد همه ی تلاشش را برای خوشبختی امیر و قاصدک انجام دهد، چرا که خودش کنار کمال طعم عشق و زندگی را حس نکرده بود.

امیر ردیف وسط، روی صندلی نشست و دست قاصدک را کشید. سینما

خلوت بود و چند نفری پراکنده نشسته بودند. قاصدک نگاهش کرد و گفت:

- یخ زدم، دیگه گفتم نمی آی.

امیر دکمه های کتش را باز کرد و گفت:

- ببخش. ترافیک وحشتناک بود.

و سرش را به سمت او گرداند و زمزمه کرد:

- دلم اندازه ی یه دنیا برات تنگ شده بود.

قاصدک لبخند زد و لب زد:

- منم.

امیر دست های یخ بسته ی او را گرفت و بوسه ای روی دست ها زد و پرسید:

- چرا دستکش دستت نمی کنی؟

قاصدک سرخوش خندید و خیره شد به مقابلش. هنوز فیلم شروع نشده بود.
امیر به نیم‌رخش چشم دوخت و زمزمه کرد:
- عشق تو مثل یه تیکه نبات زعفرونی و حل شده توی وجودم، ذوب شده
توی خونم، شیرین شده همه‌ی وجودم.
قاصدک لب زد:
- پس زود تموم می‌شم.
امیر اخم کرد و دستش را فشرده و گفت:
- روزهای تنهایی تموم می‌شه و طعم شیرین و زعفرونی تو هیچ وقت تموم
نمی‌شه. کامم همیشه با تو شیرینه.
قاصدک بی آن‌که نگاهش کند، زمزمه کرد:
- ترس دارم امیر. اگه آذربون راضی نشه چی؟ من بدون تو نمی‌تونم زندگی
کنم!
خود امیر هم نگران بود، اما با اطمینان گفت:
- تلاش می‌کنم تا همه راضی باشن. نشد، دستت و می‌گیرم و با هم می‌ریم
ماه غسل.
قاصدک نگاهش کرد. در نگاه امیر آتشی زیانه می‌کشید. امیر جدی گفت:
- شعله‌های عشقم و هیچ‌چی نمی‌تونه خاموش کنه.
قاصدک لبخند زد و دوباره به مقابلش چشم دوخت. امیر دستش را رها کرد و
پرسید:
- چی دوست داری برات بگیرم؟
نیم‌رخ قاصدک سخت شد. حتی اخم ریز میان ابروها هم شیرینش می‌کرد.
امیر دلش خواست همان لحظه بوسه‌ای میان ابروهای او بزند. صدای موسیقی
آغاز فیلم، در فضای سالن پیچید. قاصدک نگاهش کرد. نگاه هردو در تاریکی
برقی خیره‌کننده داشت. امیر لب زد:

- لطفاً اخم نکن. می‌دونی، امروز اولین سالگرد شروع عشق ماست، از روزی که جرئت کردم و عشقم و بهت ابراز کردم.

قاصدک لبخند زد و پرسید:

- راست می‌گی؟ یعنی یه سال گذشت؟

امیر سر تکان داد. هیچ توجهی به فیلم نداشتند. سرش را نزدیک برد. فاصله بینشان کم بود و هرم نفس‌هایش صورت قاصدک را داغ کرده بود. زمزمه کرد:
- یه سال گذشت از روزی که توی حیاط بی‌بی، کنار حوض بهت گفتم دخترعمه، می‌خوام از این به بعد دیگه دخترعمه‌م نباشی، می‌خوام بعد از این قلبِ امیر باشی.

قاصدک همه را به یاد داشت. دست دراز کرد و دست گرم امیر را گرفت. امیر

با لبخندی شیرین ادامه داد:

- آخ‌آخ، هیچ وقت یادم نمی‌ره. بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن، خودم و راضی کردم که پیام و بهت بگم، چون دیگه طاقت نداشتم، چون عشق تو از نوجوونی قطره قطره ریخته بود تو رگ‌هام و مثل یه شراب کهنه من و از خودبی خود کرده بود. هر شب بهت فکر می‌کردم. هر شب چشمات و می‌دیدم.

دست دیگرش را روی دست قاصدک گذاشت و گفت:

- این مدت که با تو بودم، بهترین روزهای عمرم بود.

قاصدک به آدم‌های روی پرده چشم دوخت و امیر ادامه داد:

- وقتی بهت گفتم، لپات رنگ خون شد. دستت و زدی توی آب حوض و فقط سکوت کردی.

دست قاصدک را بالا برد و روی سینه‌اش، درست روی قلبش قرار داد و

گفت:

- از همون وقتی که پشت لبم سبز شد و به بلوغ رسیدم، می‌مُردم برات دختر. اون روز کنار حوض ترسیدم از دستت بدم. بزرگ شده بودی. خانوم شده

بودی.

قاصدک حرکت ریز قفسه‌ی سینه‌ی او را زیر دستش حس می‌کرد. قلب خودش هم بی تاب بود. چشمانش را روی هم فشرد. تمام آن ظهر را به یاد داشت. دستش میان سردی آب حوض داغ داغ بود.

- ولی خیلی ناز کردی تا جواب بله رو بهم بدی.

قاصدک لبخند زد و در تاریک و روشن فضا، دوباره خیره شد به نگاه بی قرار

او و زمزمه کرد:

- خجالت می‌کشیدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو به من فکر کنی.

نگاه از او گرفت. امیر زمزمه کرد:

- قربون اون حجب و حیای تو. می‌دونم و برای همین همه‌ی نازت خریدار

داشت. اون روز ازم فرار کردی، اما دلم و با خودت بردی و حس کردم دیگه پشش

نمی‌دی.

قاصدک لبخند زد و آرام گفت:

- دوستت داشتم، از وقتی دانشگاه می‌رفتی و همه امیر امیر می‌گفتن. تو با

همه‌ی دنیا فرق داشتی، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم... خب تو از لحاظ مالی و

خانوادگی با من فرق داشتی.

قاصدک دستش را از میان دست او بیرون کشید، موهای بیرون ریخته شده را

داخل شال فروکرد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. امیر گفت:

- یه سال شد و حالا می‌خوام یه چیزی برات بگیرم که تا آخر عمر همراهت

باشه به یاد اون روز.

قاصدک به زنی که روی پرده با ترس می‌دوید و فریاد می‌زد، چشم دوخت و

گفت:

- من هیچی از تو قبول نمی‌کنم امیر، خودت من و می‌شناسی.

امیر خیره شد به زن که حالا در خم کوچه‌ای پنهان شده بود و صدای

نفس نفس زدنش فضا را پر کرده بود. زمزمه کرد:

- می شناسمت عزیز دلم. این مدت حتی نشده یه کادو برات بگیرم، فقط گل. حالا می خوام برات یه هدیه بگیرم، برای اولین سالگرد شروع عشقمون. خواهش می کنم. عروسی کردیم، دیگه از کادو خبری نیست.

قاصدک لبخند زد و گفت:

- خب اگه مامانم...

امیر میان حرفش پرید:

- قاصدک، من و تو یه مدت دیگه رسماً عقد می کنیم. نگران هیچی نباش. دلم می خواد وقتی پیر شدیم، وقتی بیچه هامون بزرگ شدن، یه چیزی باشه که با دیدنش لبخند بزنیم و بگیرم یادش به خیر.

قاصدک خندید و سر به صندلی تکیه داد و چشم دوخت به نگاه مشتاق امیر و گفت:

- تو خیلی خوبی امیر. روزی هزار بار باید خدا رو شکر کنم که تو رو برای من آفرید.

خندهی امیر در تاریک و روشن سالن سینما و موسیقی ملایمی که پخش می شد، آرامشی شیرین به جان و دلش تزریق کرد. امیر گرم و مشتاق گفت:

- تو قاصدکی هستی که همیشه برام عشق و شادی همراه داشتی. از وقتی با تو شروع کرده ام، زندگیم پر از رنگ و برکت شده. اون روز بعد از اون که فرار کردی، برات پیام دادم، سه شب پشت سرهم. آخ، چه شب های بی قراری بود! مثل جوونای هجده ساله بغض داشتم. شب چهارم جوابم و دادی و من خوشبخت ترین شدم.

- از فیلم چیزی فهمیدی؟

امیر خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

- من فقط می خوام تو رو بفهمم.

قاصدک لبخند زد. همه‌ی ذهنش درگیر مردی بود که کنارش نشسته بود و
برایش از عشق می‌گفت. هر وقت امیر کنارش بود، چیزی جز او نمی‌دید و
گوش‌هایش جز صدای او نمی‌شنید. زمزمه کرد:

- بریم؟

امیر ایستاد. انگار خودش هم منتظر بود. وقتی داخل ماشین نشستند، امیر
نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخی، داشتم خفه می‌شدم!

بعد خیره شد در نگاه قاصدک و گفت:

- حیف نیست این نگاه خوش‌رنگ و زیبا رو توی تاریکی ببینم؟

قاصدک به خیابان‌های شلوغ و نمناک چشم دوخت و پرسید:

- بریم خونه امیر؟

امیر ماشین را روشن کرد. قاصدک نگاهش کرد. هردو در آرامشی شیرین و
سرشار از شادی به هم لبخند زدند. زندگی در آن لحظه زیبا بود.

قاصدک با لبخندی که وسعت داشت، وارد خانه شد، کاپشنش را روی میز
پرت کرد و بلند صدا زد:

- مامان؟

هما خانه نبود. کنار بخاری ایستاد تا دست‌هایش را گرم کند. ذهنش پر بود از
امیر و صدای پرعشق او و کلماتی که تمام مدت کنار گوشش زمزمه کرده بود. در
خلسه‌ای شیرین بود. به اتاق رفت و روی تخت رها شد و به امیر و لحظه‌های با
او بودن لبخند زد. مدتی بعد لباس عوض کرد، از اتاق بیرون رفت، کتابش را
روی میز پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت. دلش یک چای تازه‌دم
می‌خواست.

امیر کتش را پشت صندلی گذاشت و نشست. دکمه‌ی تلفن را فشرد و مدتی

بعد با صدایی محکم و پرجذبه گفت:

- بگین یه قهوه بیارن. به کوروشم بگین بیاد.

چند دقیقه بعد آبدارچی وارد اتاق شد، سینی را روی میز گذاشت و با تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد. در را نبسته بود که کوروش وارد اتاق شد و بلند گفت:

- سلام رئیس.

امیر اخمو و تیز نگاهش کرد و گفت:

- سلام. صد بار گفتم این طوری صدام نکن!

کوروش خندید، روی نزدیکترین مبل به میز مدیر نشست و پا روی پا

انداخت و پرسید:

- امری بود قربان؟

امیر نفسش را پرصدا بیرون داد.

- قراردادهای این هفته چی شد؟ با حسابدار جدیدمون حرف زدی؟

کوروش میان ابروها را با انگشت سبابه اش ماساژ داد و گفت:

- فردا اول وقت روی میزتون خواهد بود قربان. با اونم حرف زدم.

امیر سر بلند کرد و گفت:

- باشه.

کوروش باز هم به این رفیق چندساله‌ی خوش تیپ و جدی لبخند زد. نیم

ساعتی با هم صحبت کردند و بعد کوروش از اتاق بیرون رفت.

ساعتی بعد امیر خسته از کار، کیفش را باز کرد و از میان تمام خرت و پرت‌ها،

از جای مخفی کیفش، عکس قاصدک را بیرون کشید و چشم دوخت به لبخند

زیبای او که زیر یک درخت ایستاده بود و نگاهش به جایی غیر از لنز دوربین

بود. انگار پشت سر عکاس را نگاه می‌کرد. دست کشید روی عکس و گفت:

- دیوونه‌م کردی دختر.

عکس را بوسید و دوباره سر جایش گذاشت. باید دوباره با مادرش صحبت

می‌کرد. تاب نداشت، قراری برایش نمانده بود و همیشه دلتنگ قاصدک می‌شد. گاهی میان راه دانشگاه، چند دقیقه به دیدنش می‌رفت یا گاهی مثل آن روز در سینما، ساعتی را کنارش می‌گذراند. دلخوشی‌اش هر هفته خانه‌ی مادر بزرگ بود که او را سیر تماشا می‌کرد.

بی‌قرار شماره‌ی قاصدک را گرفت و دست دیگرش روی میز ضرب گرفت. صدای شاد و سرحال قاصدک در گوشش پیچید:

- سلام امیرجانم.

لبخند زد و آرام گفت:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- من خوبم. تو چطوری؟

امیر ایستاد، به سمت پنجره رفت و کرکره‌ها را عقب زد. کامیون‌ها وسط حیاط کارخانه ردیف پارک بودند و کارگران مشغول رفت‌وآمد. زمزمه کرد:

- خوب نیستم.

قاصدک نگران از آن سوی خط پرسید:

- بمیرم برات! چرا؟ چی شده؟

امیر دستش را به شیشه چسبانده و لب زد:

- تو رو ببینم، خوب می‌شم. دواي دردم تویی.

قاصدک نفس راحتی کشید و گفت:

- ترسیدم. امیر، چرا مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ صبر داشته باش. مگه چند

روزه من و ندیدی؟

امیر چرخید و دورتادور اتاق را نگاه کرد و گفت:

- دست من نیست، انگار هزار ساله تو رو ندیده‌م. عصر می‌آی بیرون؟

قاصدک کمی مکث کرد و بعد گفت:

- هوا بارونیه. سرده.

امیر کمی فکر کرد. دست داخل جیب فرورد و گفت:
- یه آدرس برات پیامک می کنم، فقط نیم ساعت بیا. کارت دارم، خیلی مهمه.

- کجا؟

- خونه ی من.

قاصدک پرترس گفت:

- نه امیر، درست نیست آخه. باشه بعد از نامزدی و عقد...

امیر اخم کرد و دلخور گفت:

- به من اعتماد نداری بعد از این همه وقت؟ باشه، نیا.

ارتباط را قطع کرد. خودش هم متعجب بود از این همه بی طاقتی. رفتارش بچگانه بود، سبک بود، اما دست خودش نبود. همه ی وجودش لبریز بود از قاصدکی که چون نهالی میان قلبش رشد کرده و ریشه دوانده بود. همه ی تنش پر بود از او. نفس کشیدن برایش سخت بود. خم شد روی میز و دست هایش را لبه ی میز فشرد و کمی فکر کرد، بعد با عجله به سمت اتاق پدرش رفت.
هادی اشاره کرد بنشینند، اما اعتنا نکرد و همان جا ایستاد. گوشی را روی میز گذاشت و گفت:

- بابا، من دیگه طاقت ندارم. لطفاً یه کاری بکن برام.

هادی با حیرت نگاهش کرد. امیری که همیشه سنگین و باوقار رفتار می کرد و رفتار و اعتقاداتش زبانزد همه بود، حالا با نگاهی ملتئم تماشایش می کرد. هادی از پشت میز بلند شد و دست گذاشت روی شانه ی او و پرسید:

- چی شده امیر؟

امیر چشم دوخت به نگاه پدرش و گفت:

- من بدون قاصدک نمی تونم زندگی کنم. طاقتم تموم شده. چند ساله تحمل کرده ام، دیگه نمی شه. می خوام دستش و بذاری توی دستم. می خوام تا

جوونم، زندگی کنم.

هادی خیره شد در نگاه سرگردان او، یک سر و گردن از پدرش بلندتر بود.
امیر خم شد و سر روی شانهای هادی گذاشت و زمزمه کرد:
- سخنه بابا. نمی خوام مرتکب اشتباهی بشم، نمی خوام به اعتماد قاصدک خیانت کنم، اما مهار کردن خودمم سخت شده.

هادی لب زد:

- می فهمم.

امیر سر بلند کرد و نگران پرسید:

- اگه مامان بازم مخالفت کنه، مجبورم خودم تنهایی گل و شیرینی دستم بگیرم و برم خواستگاری. نذار این اتفاق بیفته. مامان و راضی کن. بهش بگو من با قاصدک خوشبختم.

هادی لبخند زد و با اطمینان گفت:

- سعی می کنم.

صفحه‌ی تلفن امیر روشن و خاموش شد. قاصدک بود که زنگ می زد. نگاه هادی روی نام قاصدک ثابت ماند و لب زد:
- حلال زاده.

امیر لبخند زد و گوشی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. هادی به در بسته خیره شد. آرزویی جز خوشی و خوشبختی امیر نداشت، اما آذر سنگ می انداخت و قاصدک را برای امیر کم می دانست. کار سختی پیش رو داشت. آذر سرسخت تر از همه‌ی دنیا بود. آهی کشید و دوباره سر جایش نشست.

قاصدک با استرش زنگ را فشرد. به ثانیه نکشیده، امیر در را باز کرد و با لبخندی گشاده و نگاهی منتظر، سرتاپای او را کاوید. مثل همیشه ساده و سنگین بود. قاصدک نگاهی به چپ و راست کرد و آرام گفت:

- سلام.

امیر لبخند زد و مهربان گفت:

- سلام عزیزم. بیا تو.

قاصدک وارد آپارتمان شد و امیر در را بست. قاصدک با ترس به در بسته خیره شد. امیر به رنگ پریده اش چشم دوخت و ترس را در نگاهش دید، نگاهی که هراسان بود و دود می زد. با دست راحتی ها را نشان داد و گفت:

- بشین تا گرم بشی.

قاصدک با صدایی مرتعش گفت:

- مثل بیچه ها قهر کردی. می خواستم اصلاً نیام.

امیر لبخند زد و قدمی به سمت او برداشت، دستش را گرفت و به سمت راحتی ها برد. او را روی میبل نشان داد و خودش به سمت آشپزخانه رفت. نگاه قاصدک به جای خالی امیر ماند. نفسش داشت قطع می شد. امیر بلند گفت:

- خیلی خوشحالم کردی او مدی.

قاصدک دلخور گفت:

- با اون قهری که تو کردی، نمی او مدم باید صد سال منت کشی می کردم. لوس شدی امیر.

امیر با دو فنجان چای برگشت و سینی را روی میز گذاشت. مقابل او نشست و پا روی پا انداخت. لباس اسپرت و راحتی به تن داشت. پر مهر چشم دوخت به چهره ی پریشان قاصدک و گفت:

- تو او مدی خونه ی من عزیزم. خونه ی غریبه که رفتی.

قاصدک سر بلند کرد. نگاهشان با هم تلاقی کرد. قلب هایشان دلتنگ و بی قرار بود. قاصدک گفت:

- می دونم. موضوع سر این نیست. درست نیست با من قهر کنی و گوشه ی رووم قطع کنی و بعد من نگران بشم و باز زنگ بزنی.

امیر لب زد:

- ببخش. اعتراف می‌کنم کارم خیلی لوس بازی بود.

قاصدک نگاهی دورتادور خانه انداخت.

- خونه‌ی قشنگی داری.

امیر لبخند زد. کمی از موهای قاصدک رها شده بود روی پیشانی و شالش

کمی باز شده بود. نفس امیر بند آمد و گفت:

- چاییت و بخور.

قاصدک فنجان را برداشت و در سکوت چای را تمام کرد. وقتی فنجان را

روی میز گذاشت، امیر گفت:

- بار اوله اومدی خونه‌ی من، این قدر اخم نکن.

قاصدک لبخند زد و امیر گفت:

- قریون اون لبخند شیرینت. همیشه بخند تا همه‌ی دنیا به روی من بخنده.

ایستاد و گفت:

- الان می‌آم.

مدتی بعد با جعبه‌ی کوچکی برگشت، مقابل پای او زانو زد و دست‌هایش را

روی پاهای او گذاشت و گفت:

- گفتم می‌خوام برات یه چیزی بگیرم به مناسبت سالگرد عشقمون.

بعد در جعبه را باز کرد. چشمان قاصدک به جعبه‌ی سرخ بود. امیر زنجیر را

بالا برد و مقابل نگاه او گرفت و پرسید:

- سلیقه‌م چگونه؟

قاصدک خیره شد به زنجیری که وسطش پر بود از قاصدک‌های ریز و طلایی.

دست دراز کرد و قاصدک‌ها را آرام لمس کرد. روی هر قاصدک نگین فیروزه بود.

زمزمه کرد:

- خیلی قشنگه، ولی نباید این و...

امیر انگشت روی لب‌های او گذاشت. قاصدک سرش را عقب کشید. امیر قفل زنجیر را باز کرد. ایستاد و گفت:

- اجازه می‌دی خودم بندازم گردنت؟

قاصدک آرام سر تکان داد. امیر برایش همه کس بود. آن قدر میانشان عشق و اعتماد بود که ذره‌ای تردید نداشت. دستی روی موهایش کشید و نگاه به فرش دوخت. امیر خیره شد به صورتش و نفسش بند آمد. هیچ وقت او را این همه از نزدیک ندیده بود. تمام قرارهایشان بیرون از خانه بود و حالا با دیدن صورت گرد و زیبای قاصدک و گردن سفیدی که از میان مانتو و شال دور کردن خودنمایی می‌کرد، داشت می‌سوخت. قاصدک کمی خود را کج کرد تا امیر گردن‌بند را روی گردنش تنظیم کند و قفل کوچکش را ببندد. دست امیر روی قفل کوچک ماند. تاب نیاورد و خم شد و بوسه‌ای پشت گردن او زد. قاصدک چشمانش را بست و سخت نفس کشید. امیر کلیپس او را باز کرد. موها رها و وحشی روی شانهِ ریخته شد. امیر موها را لمس کرد و پرسید:

- تو چرا این همه قشنگی دختر؟

برگشت و سر جایش نشست و خیره شد به قاصدک که معذب و دستپاچه نگاه گریزان‌اش را می‌چرخاند. به گونه‌های گر گرفته‌ی او خیره شد و پرسید:

- می‌خوای توی آینه ببینی؟

قاصدک لبش را میان دندان‌ها فشرد و سر تکان داد. امیر چشم از او برنمی‌داشت. باز پرسید:

- دوستش داری؟

قاصدک حرفی نزد و امیر بلند گفت:

- آخ، یادم رفت! صبر کن.

خم شد و از میان جعبه، گوشواره‌ها را بالا آورد و مقابل نگاه او تکان داد. قاصدک‌ها در دستش می‌رقصیدند. قاصدک با شرم لبخند زد و گفت:

- امیر، واقعاً لازم نبود.

امیر این بار کنارش نشست و گوشواره را دستش داد و گفت:

- برای تو همه‌ی دنیا کمه، این‌که خیلی ناقابله. گوشت کن ببینم.

قاصدک گوشواره‌ها را گوش کرد. امیر سرش را به جانب خود گرداند و به

رقص قاصدک‌ها روی گوش‌های او خیره شد و آرام گفت:

- می‌خوام تا روزی که زنده هستم، این قاصدک‌ها با تو باشه. اینا پیام‌آور

عشق منه برای تو، تا ابد.

دست دراز کرد و گوشواره را لمس کرد. نگاهش ملتهب بود. چیزهایی در

وجودش داشت بیدار می‌شد، نیرویی که مهارکردنش سخت بود. کلافه ایستاد و

دست روی صورتش کشید.

- مبارک باشه. خیلی بهت می‌آد.

قاصدک شالش را روی سر مرتب کرد و دستپاچه گفت:

- ممنونم. خیلی قشنگه!

امیر لبخند زد. قاصدک کیفش را روی شانه انداخت و گفت:

- ببخش، من فرصت نکردم برات چیزی بگیرم، دست خالی اومدم.

امیر اخم کرد و لب زد:

- نگاه تو برای همه‌ی عمر من کافیه. همین که اومدی، بزرگ‌ترین هدیه

برای منه.

قاصدک به سمت در گام برداشت. دلش آنجا بود، در آن آپارتمان زیبا و دنج.

دلش کنار امیر بود. می‌خواست تا ابد بماند و گرمای او را حس کند. دست دراز

کرد و دستگیره را گرفت و دستپاچه گفت:

- امیر، کاری نداری؟

امیر با چند گام بلند، خود را به او رساند و گفت:

- چرا. صبر کن.

قاصدک چرخید و نگاهش کرد. امیر مقابلش ایستاد و دست‌هایش را از هم
گشود و لب زد:
- قلبم و آرام کن.
قاصدک در مقابل عشق او کم می آورد. قدمی به سمت او برداشت و زمزمه
کرد:

- خیلی دوستت دارم. می‌دونی؟
امیر سرش را بوسید و گفت:
- می‌دونم.
قاصدک از او فاصله گرفت و نگاهش کرد، نگاهی که از درونش آتش زبانه
می‌کشید. لبخند زد و گفت:
- ممنونم که هستی.

بعد با عجله در را باز کرد و بیرون رفت. امیر دست گذاشت روی قلبش. حتی
نتوانست تعارف کند او را برساند یا برایش ماشین بگیرد. تک تک سلول‌هایش
قاصدک را طلب می‌کرد.

آذر با صدایی بلند و سرد گفت:
- هزار بار گفتم. یه بار دیگه برای بار آخر تکرار می‌کنم. من...
مکث کرد، می‌خواست کلماتش را خوب شیرفهم امیر و هادی کند. ادامه داد:
- من اجازه نمی‌دم تو با قاصدک ازدواج کنی.
امیر برای اولین بار مقابل مادرش ایستاد. به چشم‌های سرسخت او خیره شد
و جدی گفت:

- قاصدک اولین و آخرین انتخاب منه مامان. دارم از شما خواهش می‌کنم
برای خوشبختی پسرت یه کاری انجام بدی و اتفاقاً این بار آخره که این
درخواست و می‌کنم. من بزرگ شده‌م، درسم تموم شده، سربازی رفته‌م و شغل

دارم. بالغ شده‌م مامان. این بار آخره. این هفته برای من طبق رسم و رسوم می‌ری خواستگاری قاصدک.

آذر تشر زد:

- و اگه نرم؟

امیر عصبی بود. نگاهش سرخ شده بود و دلش می‌خواست فریاد بزند. دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:

- خودم می‌رم و قاصدک و خواستگاری می‌کنم، تنهایی، بدون پدر و مادر. آذر فریاد زد:

- تو به خاطر قاصدک...

امیر عصبانی بود و طاقتش تمام شده بود. بی‌اختیار فریاد زد:

- به خاطرش آدم می‌کشم مامان!

آذر با دهانی باز نگاهش کرد. پسرش دیوانه شده بود. بلند گفت:

- به خاطر یه دختری که در شأن تو نیست، با مادرت این‌طوری حرف می‌زنی؟

امیر با صدایی مرتعش گفت:

- مامان، قاصدک همه‌ی زندگی منه، یه دختری نیست! جونم به جونش وصله.

آذر با دهانی نیمه‌باز چشم دوخت به پسرش که آرزوها برایش داشت. سرش را با تأسف تکان داد و تلخ گفت:

- لیاقت تو همینه!

پشت به امیر کرد و با خشم گفت:

- هر غلطی می‌خوای، بکن.

آذر هنوز وارد اتاقش نشده بود که صدای شکستن و فروریختن، فضا را پر کرد. آذر با تجربه‌تر از این حرف‌ها بود. خونسرد وارد اتاقش شد. هادی هراسان از

اتاقش بیرون آمد، نگاهی به امیر و نگاهی به ظرف کریستال خردشده انداخت، با اندوه به امیر خیره شد که سرش را با دو دست گرفته بود. نفسش را رها کرد و با قدم‌هایی بلند به سمت اتاق رفت و بی آن‌که در بزند، وارد اتاق شد و لب زد:

- آذر، چرا با دل امیر راه نمی‌آی؟

آذر برگشت و با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

- آگه صبح برم اون دختره رو براش بگیرم، خوبه؟ من قاصدک و نمی‌خوام.

هادی به خاطر امیر سعی کرد مقابل این زن کم نیاورد. محکم گفت:

- چرا؟ چون اوضاع مالی خوبی نداره؟ چون شانس نداشته یه بابای خوب داشته باشه؟ چون خواهرم با نجات و تلاش، تمام این سال‌ها با آبرو زندگی کرده؟

امیر داخل نشیمن صدای پدرش را می‌شنید. سر بلند کرد. اولین بار بود می‌دید پدرش مقابل آذر این‌همه محکم ایستاده. از حمایت پدرش دلگرم شد. به سمت اتاق آذر رفت و میان درگاه ایستاد و گفت:

- مامان، تو و بابا همه‌ی زندگی من هستین و دلم می‌خواد به مهم‌ترین اتفاق زندگیم اهمیت بدین. من چند ساله صبر کرده‌م، دیگه طاقت ندارم. قاصدک و می‌خوام برای ادامه‌ی زندگی.

آذر نگاهش کرد. دستی روی موهای هایلایت‌شده‌اش کشید، زنجیرش را لمس کرد و با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:

- هوسه پسر زود تموم می‌شه.

امیر با اخم گفت:

- مامان، من چند ساله‌م؟ بیست و هشت سال. از شور و هیجان

هجده‌سالگی و بلوغم چند سالی گذشته. عشقه نه هوس!

نزدیک رفت. دست‌های آذر را در دست گرفت و خیره شد به نگاه سرسخت

او و گفت:

- مامان، تا حالا ازت چیزی نخواستهم، خواهش می‌کنم همین یه بار...
ادامه نداد. آذر با اخم گفت:

- فرصت‌های زیادی توی زندگی داری، چرا قاصدک؟
امیر لب زد:

- فقط قاصدک و می‌خوام. اگه برات ارزش دارم، خواهش می‌کنم من و به این
آرزوم برسون. من با قاصدک خوشبخت می‌شم مامان. اگه نشه، دیگه هیچ وقت
ازدواج نمی‌کنم.

آذر لبش را ترکرد. نگاهش بین هادی و امیر در گردش بود. دست روی
صورت پسرش گذاشت و گفت:

- اگه این قدر دیوونه شدی که حرف توی کله‌ت نمی‌ره، باشه. فقط اگه فردا
روز بینتون چیزی شد و فهمیدی به دردت نمی‌خوره، حق نداری بیای به من
بگی.

لبخند روی صورت امیر نشست. خواست صورت او را ببوسد که آذر سرش
را عقب کشید و گفت:

- فقط به عنوان مادر می‌رم خواستگاری. قاصدک و نمی‌تونم به عنوان عروس
بپذیرم.

امیر تا همین جا هم راضی بود. خم شد و صورت او را بوسید. آذر با چهره‌ای
درهم نگاهش کرد. هادی نفسش را پرصدا بیرون داد. برق شادی را در نگاه پسرش
دید. لبخند زد و آرام گفت:

- مبارکت باشه بابا.

قلب امیر مملو از شادی و هیجان شد. به اتاق رفت تا این شادی را با قاصدک
قلبش قسمت کند.

سردار روی قالیچه‌ی ابریشمی لم داده و مشغول عیش و کیفش بود. وافور را

به لب‌هایش نزدیک کرد. صدای جیرجیر وافور، سکوت سنگین را شکست و بوی تریاک مرغوب، اتاق را پر کرد. سلیمان دست‌ها درهم، مقابلش ایستاده بود و منتظر چشم به لب‌های کبود او داشت تا این‌که بعد از دقایقی سر بلند کرد و خیره شد به سلیمان. نگاهش زهر داشت و به هر کسی نگاه می‌کرد، تیغ تیز نگاهش را حس می‌کرد. سلیمان آب دهانش را قورت داد. سردار سرخوش از نشنگی سری تکان داد. سلیمان آرام و با احتیاط گفت:

– خیر ببینی کاکاجان.

سردار وافور را وسط سفره‌ی رنگین پرت کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

– سلیمان، الآن وقته گپ‌زدنه.

یک آرنجش روی پشتی‌ها بود و دست دیگر را زیر سیبل‌ها کشید. صورتش از خوش‌گذرانی و خوراک خوب، جوان بود و گونه‌هایش پر خون می‌درخشید. خون جوانی در رگ‌هایش بی‌داد می‌کرد. جوانی و مال و قدرت، سرخوشش کرده بود.

سلیمان سر تکان داد و بیرون رفت و مدتی بعد همراه کمال وارد اتاق شد. کمال سربه‌زیر نزدیک رفت و کمی خم شد. وقتی صاف ایستاد، خیره شد به مردی که ابهت و جذبه‌اش زهره‌ی هر آدمی را می‌ترکاند. یک آن قالب تهی کرد و دست روی صورتش کشید. وقتی خودش آمده بود، یعنی فاتحه‌اش خوانده بود. خیره شد به صورتش و با چاپلوسی گفت:

– سلام قربان. دورت بگردم، خیلی مردین. خیلی نوکرم. خیلی مخلصم که... سردار دست چپش را بالا برد و صدا درگلوئی کمال خفه شد. سلیمان کنار در ایستاده بود. سردار تکیه از پشتی گرفت، اخم کرد و با غضب خیره شد به نگاه کمال و با تشر و لهجه‌ای که سعی می‌کرد پنهانش کند گفت:

– برای مَه امانت‌داری کدی؟ تو پیش سلیمان آمدی که کارته جور کنه.

کمال سعی کرد آرام باشد و چاره‌ای پیدا کند. سر تکان داد و آرام گفت: